

دیوان وفائی مع ہفت بند کاشی

وفائی . حسن کائناتی املی

در هر طرفی که این دیوان وفائی مع ملحقات اگر چه در پیشگاه
 چاپ گردیده و لیکن بسیار مغلوب و بیغایطهای فاحش که مؤمنین
 گرداید و شاید بهر سندی نمیشدند و قطع نظر از کثرت اختلاط صافی
 آن جنس و رباعی و شعر ننگ داشتند و در همه آنها را یک روش نوشته بود
 با مطبوع طبع نبتان است و از این جهت بعضی بعضی از خوان دینی
 این حقیر خواهش کردند که این دیوان را تا با نظر زانین و طریق خوش
 مع تمام و چون تمرد و تفرق را از خواهش خوان دینی غیر ممکن
 اتمس ایشان را مقرون با اجابت طاعت و از مؤمنینی

که در اطراف واقطاع عالم اند و از این
 کتاب مبارک مستفیض و بهره مند
 میشوند بانی و مؤلف و کاتب و معر
 والدین آنها بد علی یاد و شادمانی
 وانا العبد المذنب المذنب الى الله الغنی بالله



لعشر الاول من شهر الله المعظم من سنه ۱۲۰۲ من الهجرة النبوية

دیوان وفائی

مع تصاید و مرثی کتبات مجتاز و غائی
انشاء فرموده اند و ملحق باین دیوان
مبارک کرده اند

بسم الله الرحمن الرحيم

در وقت سید کائنات و خلاصه موجودات محمد مصطفی صلی الله علیه و آله

دست من و دامن و لای حکم
 و زجر اکثرین عطای حکم
 هر دو سر بر سر ای حکم
 بود و بقا باشد از بقای حکم
 خلقت افلاک را برای حکم
 جمله کواکب بر صفای حکم
 بر شرف قامت ساری حکم
 عاشق مشتاق بر لقای حکم
 هر که با این خود شنای حکم
 تا که شود فعل کفر بای حکم
 قد حکم در اوصیای حکم

تا که خدای کند خدای حکم
 روضه رضوان و حور و حشود ^{علیک}
 عاجز و محتاج و دردمند ^{فقرت}
 مهر و ماسخ برش و فرس و لوح ^{قلما}
 قصه لولاک را بخوان که بدانی
 حجر و خطم و صفا و مری و زمزم
 کرمه بی تو رسالت خلعت مکار
 داد با مکان شرف از آنک خدا بود
 عالم ایجاد و توشب همه خود بند
 بد و بهر من هلال میشو از آن
 عارف و کامل کسی بود که شناسد

نیست که شای از بسیار د
 نصد در وقت سید کائنات و خاصه موجودات صلوات الله علیه و آله
 کار از نکت لفت کارم خبرین شد
 بود غیر املون از طایف اشرفین
 جوید از اب بیان بهاری همه کوی
 هست ازین قدم نکار عسیرین
 نه ها که مویش نشد هر دو کتی
 وصف اول گردیدش در زبان آدم کوی
 خاتم ما ناکم الله ما ناکم ای نسا
 ازین نعت رسول تا بر این طبع زین شد
 تا سرایم نعت نشد از زمین و آسمان
 که نباشد جز بدین کار عشق در سر او
 هست احمد احدی و هر صفت بکتولیک
 و نه ایس از وجود عالم و آدم بی بود
 اوست که کار و دست است اوست
 که چه بر همه بعین ان آمد ولیکن
 شرح او متن بود مانند عهد کلام
 چون تمام رحمت حق و وجودش گفته

جانان و غایب هر چه از محمد
 کتی از عکس حسن شک نگوستان
 ساخت کفن برین دار حوال با هم
 اینها شیرین وصلی هر طرفی که
 کایمین در زمین خود و صفت لدر
 فهم خال کف باش مستحویعین شد
 نظم شیرین روان بخند چهره لعلش شیرین
 مطلق نوجون بدیضار و نش ناستین
 طایر عظم دلیل باغی و روح الامین شد
 صد هزاران قرن بر خاتمه سحر افرین
 بر مقامش کی بودی که حبه زاریان بقای
 این رویت بحقیقت کمال از یک باره
 او نبوت داشت که در میان ما و طین
 که نشد خاک آدم باید قدر محبت
 علت ایجاد خلق و این آخرین شد
 دین و آیدش بی محکم تو از عرش برین
 لاجر مستحق شرفش رحمة للعالمین شد

محل کل نفس نیستند این خبر مستند
 این در حق هر چه بگویم بر او راست
 قصه حواجر انقدر بنویسم ولیکن
 در کفیران بودی افترا این طایفه
 از همه عشوق از لیب بر ما کردید اشکا
 گوید که او بود جز نیکو صدک به عالم
 لاوالای نبود که گوید که آن پاکس
 از بی نعت جلالتش طلعت اندر قلم
 حلقه که میسوزد و الوی قناری درین شد
 این عجب بود که بنویساید سر و قامتش
 ماهها از صیقل اجل عالت یافت پر تو
 قصه عشق الفرو بود عجب از قدرت او
 هر کسی با بودش خواهد از او میر هاند
 یک تکامل طاعت است او شد بر سلیمان
 که بر ابرهیم بن اذر کلستان کشا زو
 بود عمر ان ذم و از خاک پاک استانش
 وصف قنکوات او بالا از استاز هر حکما
 ان امیر الوصی کش کردی در خدایک

ظهور حق پیدا اول از خبر است
 تا که نشان یافت حسین و مکر او
 طالب مظلوم را در آنم که در یکجا فرین شد
 بی تامل کفرتی کاین عین ان شعبان شد
 که ز عفتش بود آنکس زبان جمال ازین شد
 در بجای شاهد توحید ان عفتش شد
 حرف استغاثش اندر حفظ حق حسی
 هم چو شهبه جمالش شکر او مبین شد
 طنز میگوید اصل التخیل من مبین شد
 و آنکه خورشید و ماه در سایه سر او شد
 افتاد از پر نور و کمالش خوشه چین شد
 قدرش امیر و کفایتش از باله اش پنهان شد
 اینجست سوگند که اشع شفیع اللد مبین شد
 کش چاین دیو در دوجن پر کبریا کین شد
 بود ازین کش نور احمد اشکارا در چین شد
 داشت بر کف کشید همضایر و کواست بر شد
 مدد بخش این من که طماش امیر الوصی شد
 میسازد و محمد را وصی و جانشین شد

یا ابا القاسم بحق هر دو سبطه حق زهر
 راست گویم شد و فانی در معانی مشرق
 از معانی بی با ما از مطالب جاریه بود
 بس مظلما هست در کردن و فانی با عالم
 کافر نی که در رحمت دستگیر مستولند
 من که مدراج تو ام دیگر چه عهد و عهد
 جز هم فرزندان دینت حسین اشاه بکسر
 تا قیامت تا غم از بی یاری تنهایی او
 بعد مثل نوح و ازان چون نبودن یاری
 ز نور کف هر چه راه یکسار خواهد بود
 یا یحیی من چه گویم سرگذشت کردی
 در زمین کردی شد بر حسینت مظلوم
 نشسته کشندان در پای فیض رحمت حق

هم بحق بر توفی انکولام راستین شد
 زیر بار عصمت از لطافت علم مستور شد
 هم مگر انعام عامت ای دلها را تیره شد
 کن و فانیست تو فانیست که در غایت بر کبر
 او شفاعت خواه خلق اولین و آخرین شد
 هر که مدراج تو بشد دیگر بی یاری
 کوه و تشنگی هر سینه امش آتشین شد
 کاندرا ان دشت بلا در راه هلمس معین شد
 تا شو و رامعین بتاب بین العابدین شد
 لیکن او از ضعف بهما و بگویند اندر یسین شد
 ایچه بر فرزندان دینت حسین مظلومین شد
 ایضا اظلی که شمر از کرد و نمودن مکن شد
 انکه خوب لب تشنگان از معنی ما معین شد

در مدح و مناقبتاتی کوثر امیر المؤمنین جید علی علیه السلام	
برین سلیقه اسرا مدام بی ساسرا	چری که میرند بیجا هر او شعله او را
چهاروی که مناوطو از او کینه اخرا	بر زهرا بیادنی بهانک جنگ مر
که همی خورد و پیادوی تو بودی مکر را	
الا تو این عطر را بیادنی و جنگ را	بناز ما از عشق با بسوز نام و سنک را



بناک ترا اندام من ز او حسنه زنگار	اگر حمام ما در میان فلک و کسره
زین حال غریبی هزاره دل از او	
بیجان در صحنه نوای عشق سارون	هرگز ز خود جز در طرز عجز حمار کی
بگذر زلفانصاف منم غمناک در لاله را در کن	نوبان ساقیا گره زلفت و پیشانی زگر
بناک سینه سینه بر من زلفی بی با صبر	
بناک از همه کس که از عجز من مودت	بناک هستی بر دل زهر زده و زلف
حدی که ز عجز من که تصورش عجز	بناک هستی از کم هستم بهیچ کند
از همه کس که در این دهر اوله ای	کس شو عشق را کم بر کار هم چندی
نوم خود مستوی بر ساربان بر من می	مگر به هم زهستی که مقام عشق ط
بناک سینه سینه در میان ما و دل مرا	
نار شوهر بدان تن بیخیز زلف بار	غزلی از خطار دل بسکه ز تار شد
ز طالع بلند خود بپهر برده یار شد	ز قید بند محبت من پر شد دستگار
مسیر و از هم نشین شد او بمهر انبورا	
هزار مکر میکنم ز طالع بلند دام	که شد ز زلفانصاف منم ز چلر سو کند
مدد عقل بند من که بس قویست بند	الا اگر تو عاقبت بد ز عشق بند دل
که در بند عشق شد عشق خوشتر	
باید رسید جان من در از روی روی	خوشم که از روی من بودم از روی

الا کریم دمی پادرازی بودی او	که رفتی رفتی بوی مرا کشیدی
مگر دماغ جان کن ز بوی او معطر	
دل چنان میبرد زلف خط خطا	که نیست آید دیگر رهائی احتمال می
نگردد از پیشم بهر خود وصال	هزار شکر کز این مثال احتمال می
نکاک دوستی بود بلوح جان مصو	
اگر که ماه افکند ز روی حق تقابرا	هزار برده بر کشد بچهره افتابرا
ز چشم مست او بر ز چشم خلق خورا	بجلو کز در میان بد مهر لعلابرا
ز قامتش بیاشود هزار شور محشر	
بچین زلف پر شکن شکست شکرا	ببین چشم بر فتن ز بست چشم ساری
برج بهار شو شو بجلو سر و گهری	لب لب من بچرخان بچهره مهری
بهر خمی زلف او هزار توده عنبر	
هلاک اگر شوم ز غم چه غم که یار من	خوشا بضم غمی مرا که غم کسار من
خوار جان قرار دل قرار کار من	بهر کجا آید که بر هلاکار من تویی
نظر هر چه افکنم بجز تو نیست منظر	
ز جو بیار عشق تو شد لذت از مرشد	بخت تو تا آید شدت مر نوشتن
عشق کافر از شوم بیات تو کشتن	بخت چو میکند الا تویی بخت من
که در رخ تو حیات در لب تو کوثر	
و با بخت نای بی عرض نه نای بی	ز ساعز و ز جام می ساعز و نه می

زلف خط خال نه خط خال	زستی ز فانی می عرض نه فانی می
الان بان عاشق بود زبان دیگر	
اگر کرده او کند ز جگره یار زان	تجلی او کند چنان که هست انکار
جمال آورد می کند بخالق ظاهر و مبین	کمان کند خالقش تمامی آینه یقین
برند سجد پیش و جفا بیان سر اسیر	
علیت آنکه مدح و همی بود شعاری	بود عشق کوز لطف عنان خیار
سره است از است که من بگو همیشه کار	رو بود که گویش خدای که کار من
نمیشد چه حال از آن عشق کافرا	
شبی که در آن کز شیخ او دلج شد	تبارک محمد تبارک الله تاج شد
راه طالبان حق وجود او سر راه شد	ز احترام مولدش حرم مطاف حاج شد
بدوستی او قسم که حب و است مشعرا	
حد و ذات بال او مقارنت با قدم	مساوق است بال و مساوق است با قدم
عظام ممکنات او هار هست مشظم	خدا تبارک او و طی با این شد است
از آنکه در وجود او جلال و است مضمر	
وجود ما سوی بود طفیلی از وجود او	بقالب است روح ما روان فیض جود
از آنکه هست بود ما بود ز هست	نمود این ز می عیان شده است غم
اگر که نیست طایفه از من است بر تنزل	
عالی اش خردی بدل عالی است مثل بمثل	عالی است صدک و بی علی است صابر اول

علی است خالی از خلل علی است عاری از نامل	علی است شاه مدارک علی است نور انوار
که فرد لایزال را وجود اوست مظهر	
ز نام ملک خویش را سپهر تحقق بدست	چه اینها چه اولیا تمام پانی بست
یکی هار مکتوب یکی مدام مست	به صفت که خوانم من بودم مقام بست
نظر ملک مکان تمامین مقام جبر	
نوشت کتابزل بساق عرش نام وی	بقدر سیان نمودن خود از مقام وی
تمام عرش محمد فناد در سلام وی	بپیران در از روی جرعه ز جام وی
بجز کلامی اندیشد برایشان میسر	
بجز روزم اگر علی میمند کینه می کند	عدوی او بر کس خود فغان بسائی کند
بخشم اگر رضی کند فغانی کل شی می کند	بساط روزگار را بیک اشاره طی کند
نه فخر اوست گویم که گشت عمر و عنبر	
چرا این جهان فنا شود سعی فاش میکند	قیامت در پیاشود علی پیاش میکند
که دست دست او بود و خداش میکند	و مال و میت از ز میت بر تو فاش میکند
که اوست دست کرد که اوست عین باور	
عنان اختیار من ربوده عشق او را	باختیا خویشتن رواند بهر طرف
که بی بطوس میکند مرا و کاه در کف	چهر دستت است ای بود زهی سعادت تشر
اگر چه در وطن بود که هست ملک شو ترا	
منم که گشته نام من وفائی از وفای تو	منم که نیست حاصلی مرا بجز وفای تو

هزاره میسواردم پستان فی نوای تو	چنانکه بدیدند من بر است از صدای
سراید که با علی حکم بر او داد	و
هزاره نامه میگوی مسلم است مشری	ملقب است تا فلک بیکینه مستمکری
کجیروست تاهمی بدار چرخ چندی	گشت تا که اختران برو نکار اختری
بکار و دستا تو هسته را داختر	
بگری با نظر کن بین بنو هلمراو	و سیر و خط بتان بگری نقشه زاد او
در راهی ای طری بطرف خوبیار او	در جهای احمد کجمان زهر کشار او
چو تلمیذ و جعفر جبر الیر و حیدر صغیر	
زینک لاله سر را که در دیدن بود در جمن	بین بر این جمن که هست لاله کون
لایله که کنی کنی زینک لاله سر	چرا که این کفن بود بجای کفن بر هر
که در پیش نه بند اینچنان برهنه بیکرا	
نهال غمشان سر و قد من جبین	انگندد پیشه جفا ز پایی در این زمین
همی ز جعد خم نیم همی ز موی پر جبین	ز لطف خال خطیبی بخاک او بود جبین
شکسته رونق عبرت و عود و مشک عنبر	
ندیدند دید جهان جوان بسا اکثر	بخلاق و خوب گفتگو فروز و مهر و صبری
خار و هم چه احمد کجمله هر چه بدتر	میلان خیل رو بجا کوفه چو نعل خضفر
ز کینه باره پاره شد سیر و تیغ و خنجر	
ایض در مدح و منقبت مولای متقیان مولی الموالی امیر کل امیر علی السلام	

ز راه چهره سابقا بر افکن این دعا بر افتاب بیسگر ستاره سان حباب را	بما هتاب سیرده هماره افتاب را بر ز همان بیاره می برنگ افتاب را
بیا دلعل انصم سبیل کن شراب را	کن
الریسبل میکنی خم و بسو سبیل کن در این ثواب بند و از مرحت خیر کن	زوجه رخ بسو چهره رود نیل و خیل اگر نمیکفی با مرا وکیل کن
که تاز شد بسو خیل کن سجاب را	
مهم و فای از چه شهره کشام شاعر میکند ز می کشان کسی من بر ابروی	دی ز می کشان و می کنی بسو چهری الای امتحان من بیار چند ساعری
ببین جلونه ماهر حساب را کتاب را	
ببین بزهد خشک این علمه در وی نظاره کن ولای من و فای من صفای	که این علمه در الای و بیلا می بیرم می کشان نکر مقام و حد جای
با احترام من ببین ستاره شیز و شباید	
بیار می بر بزهی بسو بسو بساعری و خیل عاشقان اگر نه بر قوم نه کسری	نظاره کن بیاطن و مبین بزهد اگر که نیست با ویرت بلو که تادیر او
و خیل خوششان بر روی حرف و بیاید	
بیار ازان می کن که بشکند خمار من می که یار و اکتد مکر دوباره یاز من	می که رنگ ما و من نداید از عذار می که برد دهد بیاد نیستی غبار من
چمن سجاب و شد بسوزد این حجاب را	

شادان باش و عزم بجای شکر تو باش ^{آن}	ز من چه بگذرد ز من بهتریت صیبت ^{آن}
بنفک ز بنام ز من مدح ز نایب ^{آن}	ب طفل ز من بگول ز من بشیب ^{آن}
و کاخ هست بود ما بسوز سقف ^{آن} باب و	
عرب نیست مافیا پر بوی از عزم	عجب نیست کوی نقد بگر بتم
نظر کوی بگریتم کوی بگریتم	الازیان نمیکوی اگر بقصد قریتم
باب نشین ز جان نشانی الهاب و	
الا کریم زهی بدو رخ احمدی	نه رخ کیصد رخ ازان خم محمدی
کسی چندان از چه شست بر مد	رهاند از هستی کشاند از بخود
که با چشم چنان که نظار و یوزاب و	
یوزاب نشینوا الحسن الامش کوی کتم	ز لخت نصیرش بلین بسب رهانم
علی جانم خدا خدا جانم	بخو بند صاحبی که او ز خود رضا کنم
بهر حمزای بود در آنم خطاب و	
علی که در قد عیش نه روی هست نشین	علی که از خدا می نباشد بجز از آنی
علی که جان مصطفی جان بودی	خدا بشارکش نهاده افسر تباری
الایشان او بین تو مصحف کتاب و	
امیر بود در ازل دوباره در غدیر ^{خدا}	مبلغ امیرش رسولی نظیر شد
بانی جهان امیر شد مصطفی ^{خدا}	همین نه پس طهر شد دین شد و زیر ^{شد}
مشار شد شیر شد حضور را غیاب و	

<p>شرح من وحق من بجای من امام من حلال او حلال من حرام او حرام من</p>	<p>هماره کف مصطفی علی و حسام من امیر من خیر من ظهیر من توأم من</p>
<p>در چه جای دم زدن تعالی و کلاب و</p>	
<p>علی الخصوص بر دو م و حق هزار شتم چه میکند در جزا که صلبت علیه خم</p>	<p>هزار و من داشتیم بر اول و دوم سوم که و قعه غدیر خم بخوش خلق کردیم</p>
<p>بش خورده بودی در اعتبار و</p>	
<p>حریر بر نیکان الاسبه بلاس کی شود شناختن خدا بر این لباس کی شود</p>	<p>بجز بی بد دیگری علی قیاس کی شود عمر شناس در جهان علی شناس کی شود</p>
<p>که چشم حق جدا کند همسر این باب و</p>	
<p>بصفت از ملک اگر هزار بار بگری نشان چه نیست از یک شهر و مهر جدا</p>	<p>مقام اگر فریبری در تیر پیمبری هزار حج و عمره و جهات اگر بیاوری</p>
<p>چه کم پیمبری تنی بدو خود لعاب و</p>	
<p>چسب تواندش کسی که مدح با ثنا کند ولی چسان او کند که عقل از این با کند</p>	<p>شبهی که مدح او همی به بر و خدا کند مگر که عشق شمه ز و صفا و او کند</p>
<p>بگور کی بیان توان نمودن اقباب و</p>	
<p>بجمله قسمت نصیب و خط و او زور دهد الا باذن حق نمود شاهد و نیک بود</p>	<p>بمجن و انس و دیو و دردها و روز و ترا بخا در انباتر او صیغه و عمو و دهد</p>
<p>نماز را جوهر اقباب و</p>	

<p>نه فتح لوست کوم از قتل عمر و عشرت نه مدح لوست خوانم اولاد با حشر او او که نماید او یک اشاوه قبرش</p>	<p>نه فتح لوست کوم از قتل عمر و عشرت نه وصف استقامت بصدور لشکر</p>
<p>بگردن فلک صدر که کشان طباب را</p>	
<p>مقابل حق مقال حق مثل حق مثال که ذات لایزال حق ستوده انجباب را که هست علم و قدرتش علم و قدرت خدا شی که رفت مصطفی بفرقه عشرت</p>	<p>علی بود جمل حق علی بود جمال حق دلیل حق سبیل حق بدیل حق کمال اعظم کرد علم او به سوی مومنان حکومت ز علم او الاشد الا</p>
<p>میان نمود مهر و دهان را ایاب را</p>	
<p>اگر که بود الفقار او ز خون خصم به قهری عدوی به بنیستی قد زند</p>	<p>اگر که بهر میان او بهر کس علم زند قضا قای ایجهان در اثر مبارک زند</p>
<p>که لوسیک کند عنان گران کند را کبر</p>	
<p>بگو قدره منجران خود کجا راستی چه او کند سوال را و این بهر جور بدختران بیگت بین نظران خندان زیاده دل کسان و لشک چشم بیگسان</p>	<p>تو ای علی بر تویی که مظهر عدالتی که زینب نور و بر و بنیاد زناستی بسوی شام خویش را ز راه رحمت رهانما تو بسکسان ز قید بند ناگسائی</p>
<p>بجلس نرید بین شریک اکیاب را</p>	
<p>و شامیا نظاره کرد نظاره کن ز هر طرف سر حسین جامی خیر باب چنگ و دف</p>	<p>بدختران خود نگر که ایستاده صف نرید شوی بار و صد نشاط و شادی و صف</p>

بهر می یخچالین بین سکنه و در باب او

بیشتر بود و سخن آن و همه عزیزان
نکند از بهر آنکه این دو سخن

سایا امیری بر بدی تمیز بین
کند و موی سخن آن چون کثیر بین

بیشتر در سر حسین و ساعتر شراب را

در مدح و منقبت آنکر زمین و آسمان امیر مومنان علی علیه السلام

تا با روی تو ماند کج جان کرد اسماعیل
مهر خود تا بر عهد و پیمان کرد اسماعیل
حلقه مهر و کلاف ریشمان کرد اسماعیل
از پی تشبیه تصویری عیا کرد اسماعیل
خواب را شب بر عزالانت شب کرد اسماعیل
پیش مهر چهره تلمیذ استغفار کرد اسماعیل
العجب باز من چون اسماعیل کرد اسماعیل
گویم و اسعد عیشم با یگان کرد اسماعیل
خرم و لذت و شادی تو اما کرد اسماعیل
خوشتر از انکام و ماز انکار کرد اسماعیل
در وجود ما اثر چو زعفران کرد اسماعیل
تا گویم من چنین یا انجمن کرد اسماعیل
خو نمیگوید فلان یا بعد از ان کرد اسماعیل

از هلال عید و شراب و کان کرد اسماعیل
ایقامت شد تحت سایه روی کرد اسماعیل
یوسف حسن تو را تا به زوال حرم کرد اسماعیل
چو زود عقوبت لاف خست و هر مگو کرد اسماعیل
تا ز شغل شیر گیری لحظه غافل شوند
بود یکدیگر در شازخویم در هم از هلاک
پر توی از مهر و حیت نامند کاخ من
از تویم را بر آورد و مرادم را بداند
بر سر کوی دل را امیر ارام همی
آسمان با آنکه از ناگامی ما کاجوست
آسمان در هر و جو کما به خزن و غم
و شوتم داد اسماعیل از خو این تیغ زبانه
من رهین رشوه و نیستی ما حکیم

باخوشان خوشتر باخوشتر از خوشتر
 اسمی است که در مجرب است در ادب و خوشتر
 اسمی است که در مجرب است در ادب و خوشتر
 در دنیا نبوده و خوشتر از خوشتر
 آنجا بود که امکان وجود و واجب است
 از خداوند که در این خط است
 در شمس و نور و باران خواهد بود
 از هفتاد و هفتاد چون در مغرب است
 صبحان قدرش تا به خلقت شد بلند
 ناشو در پرچم چتر جلالت است
 بس درین جوهره بیست و هفتاد
 خون حصص تیغش تا که بارید کرد
 تا که هر تک ضلالتش شود با صد دنیا
 دلش در او میکانیل کیل از سلسله
 شکی از عمل نمند تا که در شاید دنیا
 هر طریقی بندگی به موی از راه مهر
 خیرش مهر و وفایتش بد جو جفا
 اسمی است که در مجرب است در ادب و خوشتر

در میان از رضا است آن زبان کرد اسمی
 چند کوی اسمی که در اسمان کرد اسمی
 تحت است این کرکوی کوی فلان کرد اسمی
 اسمی از راه خداوند جهان کرد اسمی
 کرکوی کرکوی باید مکان کرد اسمی
 مرخداوندش کرد اسمی
 حکم او در هر زمان بخور و این کرد اسمی
 از زمان باید مکان در امکان کرد اسمی
 خوشتر کوی اندر خط و صورتش کرد اسمی
 خوشتر بر شکل چهره و سایبان کرد اسمی
 تا بر بر قاف قصرتش آشیان کرد اسمی
 تیغ خون در تیغ از پیشش کرد اسمی
 خوشتر بر استانش با سببان کرد اسمی
 مشق از وی و تحت نامش کشتان کرد اسمی
 با هلال و خوشتر بر این کرد اسمی
 خوشتر از فوج او صاحب نشان کرد اسمی
 ای و غایب چند کوی اسمی از کرد اسمی
 چون تو هم از روز اول این زبان کرد اسمی

وعدا میدانی تا ستر او را باز دان
 برق با خدیگ شریک و فعله او حسین
 آسمان باران همی بار و صوفی تا درود
 روز عاشورا مگر نشنیده این ملجرا
 جامه نند در نیل ما تم تا قیامت خیزن

کز بلائی که بلا از دل قغان کرد
 کان شرار از میسه سوزان عیار کرد
 گویا با شد که بر لب نشکان کرد
 حال بسیار بد خو از دل و دل کرد
 ز برار غم قدی همچو کان کرد

در مدح و مستحب اسماقی کوشش امیر المؤمنین جید صلوات الله علیه

چهره ز راه محبت از نظری بجانب کفی
 بین از عقیق تو ای چمن از بیخ تو
 مشکب طره عنبرین که بر مهر تو شد
 بنماز بسته تبسمی بنماز غنچه تکلی
 تو مراد من تو نجات من نجات من
 توشه سر پر و کبکی تو مهر من هدیه
 ز غم چرانگنی زها و اگر کفی فوق متی
 توشه شاهی خاکت تو مهر من هدیه
 تو چرا الت بر یک تویی بز که اگر زنی
 توشه علم نبی دوی تو زانپناه بر تو
 تو زنی بدوش تو زنی بد کنی نشان از خیر
 توشه صدای چه صدای تو چه جلوه مظهر

که بکیمیای نظرم مگر من قلب تیر و طلا کفی
 شکر از لب تو حکایاتی اگر تو چه بنویسی
 شب و روز تیر این سخن تو بد بسوی سید
 بنیستی و تکلی همه در بهان تو دانی
 چه ز کفی چه ز زبان بوی که بر او تکی عطا
 چه شود که بعنایتی نکوی بسوی که ای کفی
 که ز بطن جوت بسی سها تو چه بوی بر تو
 که شوند قنبر قنبر تو قبول اگر زنی فانی
 از کلبه همه ز تو ز تو برانصدای کفی
 تو غضنفری تو صدای چه میام معراجی
 حر از وجو تو محتر از صفای صفات و صفا
 که هم اولی هم آخری هم جات تو کار خدا کفی

وحد و شجر و علم زنی قد از قد بعد
 من اگر حدای نداشت متحیرم که چگونه
 تو غیر مومن کاری تو قسم جنت از روی
 شب ریزد تو صد مرتبه تو مقدار تو نمود
 بخدا و فانی با خطاهای خوی و تو از بد
 روحها نشو هم که بر افغان و ناله
 ز جگر تو بفره حیدر و غم حسین

وعد تو نقش درم رخسار بنامی هر دو سر
 که اگر خدا بدانت تو بری شوی با کوی
 که سعید تو خواجه می سعید تو خزان
 که مسار تو کنی صباح صبا و تو مسافر
 که بیاد دست رحای از عطا خوت و تو
 که ز می بفرستی تو او بسکن تو توانی
 و خروش و ناله تو عشرت تو غم کریم

در مدح و منقبت مولی الموالی مظهر العالی بن ابی طالب علیه السلام

ساقیا با ز اذان می بجا تو هی نه هر که
 اذان را در پیاله کن هر پیاله را و شکله
 و طایفه ای بیگانه می بودی در شام
 و حور و انشد با حرا هر سفری را و این
 یکسوی من در زعفران در غرض که چو چو
 جانانان لعل شکری دل خندان زلف
 باله امده و من جو که تنک خویش
 در هوای می کشی ساقیا با ز منطه
 یکدیگر هم بودی جفا صد هم عهد
 جانانان ساقی ساقی دل خندان با تو

هی بد سر از ره وفا کاسه زنی اب از بی
 خوب تمام ما این حواله کن زهر باید دست
 بر خواص و بر کرام تو در آمده بی سر
 هر این عوا با غلظی به ما کرام با و کو
 نازم بیاد این عبارتن بر فلک هم پای از روی
 ساقیا با ز ان اب از عیته می سراد و لغو
 می بار می با تو ای حنک نام که می
 ناکه افکنی خویش می تبار از کن من شانور
 هر خلی انک امده امده غدر انک شکست
 نالید تو سر مراد می و طیفه می مهر

بدوام بجان پست خرمی فی المثل اگر هست
 یا علی کن در تمام قزوه بجان من قوت کن
 یا علی شد از تو میرسد تا ابدی یا علی شد
 ای خدا تو همه پندار ای وجود تو سابق از حد
 خود تو گفته من خدانم و ز من خود تو را نصیر
 من خدای خود ندیدم بر خدایتان که بود
 که تو مکن هر تو را بگو که شایسته من بود
 مشبه شکر تو بل خدا حق مشبه این سخن
 ای مصطفی بار و هم زبان ای سلطان و نور
 ای صاحب الحق یا علی خطبه ای حق از تو
 قدر جهان تو نیست هر چه گویمت زبان تو
 ای نور تو طور مندر که از طفیل تو عالم اند
 هم تو حاضری هم تو ناظری هم تو امری هم تو نوری
 هم تو قاری هم تو قاهری هم تو راجحی هم تو غلبی
 هم تو کعبه هم تو قبله هم تو بی صفاهم تو مرفه
 هم باوصیاجله سروری هم با نایباجله همی
 در شجاعت و در دلوری هم در مدح و در
 عمر و عبادت با هر بی روی و چه با تو یا علی

همی بد کن در بار نشستی چکر کند آن خبری
 تا که در و کانیست غیر فریغی تنیا که خبری
 که اول مرا نیست تا ابد جز تو حافظی خبری
 ای هم کائنات ز پیش قدم واد مدار حق خبری
 من ندانم که من بندیریم عاشق تو خودی
 یا قبول کن آنچه بدیدم ای باره مرا چشم دیگری
 کس نداند که خبری هر چه خوانم از آن خبری
 حق نمیشود مشبه با چو خدای خود تو
 ای بحق تو خلق بد کان در خدایت همه منکر
 از مقام خود کن نه زلی تا تو را کند شرمی
 هم فلک نور اگر در تیزی هم ملک تو دیگر دعاگر
 جز تو سوی حق نیست مسلکی هم ناظری هم تو
 هم تو فعلی هم تو فاعلی هم تو صادر هم تو
 هم تو باطنی هم تو ظاهری هم تو اولی هم تو آخری
 هم تو حجری هم تو زمینی هم تو بی مناسبتی
 هم خدای رباعین حضرتی هم در سو و یا بار
 مر جبا از این قتل مر جبا فرین از آن فتح خبری
 جو شنش بر کس چادری مغفر شمشیر در خبری

<p>من نکرده ام شاعری شعار بر سر میم و زوایا که من و فلانی ام صادق و از ما روز باشد که شد حسین تو کشته جفا شد بر سر جلالی که و حقیر آن تو بر سر اسیر کفایت دارد و بچما شد زینت خرمین در چادر شرف العین ز یور زان رو بر سر بر کوهیان هر روز</p>	<p>ز وجه بر سر عشق هشتاد و شش و شش از گرده و فایا همین فلا سازی بشه ادم من چو کیمت بر ملامت چو تو و واقف چو تو گشته سو تو جمله مستی بر از برای کشته یا دیگر با لغوی با این بار و افکن که جاد خو بجایماند بر شان مگر گشتی کوید</p>
<p>در سال طلوعون نجف اشرف بنی هاشم میر المؤمنین جید علی علیه السلام عرض</p>	
<p>المنه لله که بگوی تو مقیم هر دم رسد از حلقه زلف نعیم</p>	<p>در یاد گشت چون سنا سخا و قیم ای خال در تاجت فرودس و نعیم</p>
<p>صد شکر گزاف از شدت نیک سر انجام</p>	
<p>ای آنکه خدا گشته ز روی تو پدیدار بستم صنما از سر زلفین تو ز نادر</p>	<p>زادم بخدا من بخدا و ندیت اقرار خواندم صنمت لیک بر مردم هشیار</p>
<p>دست همه دست تو شکستی همه صنما</p>	
<p>هر کس که ز میخانه عشق تو خورده می فیض تو چه فیضی است که لایحه شئی</p>	<p>مستانه در مغلدر برین بکنند او طی برده است مگر خضر بر چشمه ان پی</p>
<p>کت می رود او بند و صفت بر اثر کام</p>	
<p>ای سر زنهان سر زنهان از تو چه بچما در شاک کجا کند چهره زانا و چه نادان</p>	<p>علاهم انذ صفت ذات تو حیران از چهره بر افکن روی این پوره امکان</p>

تارفع کنی شک و گمان از همه او تمام	
ای آنکه قضا بند و حکمت ذایل شد	و ای آنکه قلم از امر تو با ضرب مثل شد
تعبیر ز حق جفت تو بر خیر عمل شد	من فی عمل و عمر همه صرفا مل شد
نا کامی و خواهد هر چه بد و است را کام	
ای آنکه حد و شوق قرآن با قدم آمد	از جود تو عالم بوجو از عدم آمد
بطحا از طفیل حرمت تا حرم آمد	هر خار و خصی در خوشی محترم آمد
ما خار و خصی این حرم و بدل بتو آرام	
ای دست خدا کار با کشته بی تنگ	طاعون بجهان تو گردید قوی جنگ
این حادثه در شهر نجف نیست خوش	عاری است بمان بر اغیار و بو تنگ
حای محوی باشد در مهلک با غنام	
ترسم که حسودان بمن این نکته بگیرند	کای آنکه امیران تو بر مرک امیرند
گرواست بود امر شود تا که بگیرند	ولای که حسودان سخن حق نبرند
از نام کن شتم چرا این همه بد نام	
زن طعن بطاعون که از اینجا بگیرند	در کشور اعدا رود اینجا بستیزند
بمانستیزد که ز ما مهر تو خیرند	و اشجار و لای تو اگر برک بر نبرد
ترسم نشود بختی ما روی که بود خام	
ما را نبود واسطه غیر حسینت	سو کند عظیمیست بجان حسینت
حق نبی و ال خصوصاً بحسینت	ان کشته شمشیر جفا نور و عینت

کاین همایله دارم کنی با همه الام	
دین واسطه ماوان بود بر تو و بخت	دین تو ای شیر خدایم بر غضنفر
مانم حسینی چه با اینجا و چه کجاست	این واسطه گریست قبول و رد
ای خالک بفرق من ای طای بر اسلام	
ان کشته اگر چاره این غم نماید	مشکل کسی این عقد مشکل کشا
ماید زیدان غیر بدی هیچ نباید	او همی کند احسان با احسان
زان روی که وحشی بجز احسان نشورم	
ای جان جهان جان جهان باد	جان و دل ما بسته ز بجزر و کایت
شد پیر و خانی بره مهر و وفایت	با حرم و کنه آمد بر در پسر ایت
کز عفو کشتی پرده در همه اشام	
هر چند که ما صاحب جرمیم بجایت	اما کرم وجود تو را نیست نهایت
از مابدی از تو همه لطف عنایت	در روز جزا باز دو صد گون در عایت
بایت به ما تا رسد کرام با تمام	
در مدح و مصیبت میر المؤمنین و امام المتقین و یحییٰ بن علی	
ای دلا منزل فراتر بر کن از این خالدان	غیر قرب دوست دیگر هر چه باشد
از خوبی یکدم بجز شورهستی خنشا	بکن از خوبی که ما گزینی نشایابی نشان
بی نشان شود بر آنان که در از زنجی	بی نشان از دیدن با چشم حقیقت نشا
گرتویی سر قید هستی نیستی از اهل دل	و دلتویی در بندن محرومی از اهل جان

در سر اسر نوب شو از خود پرستی دور
 گویند خواهی فایزاید شدتند حسن
 تاب کی در فکر جاهی بالله اینی است چا
 نان و جاهت هر دو مقسومند از روزان
 لذتی در ترک لذت هست کن ناید بو
 از مودم عزت دنیا سر اسر نالقت
 راحت نایب باطل نچه بچونی هیش
 کیر مت راحت میسر شد چه میسازی
 هست بنیاد جهان بر این خواهد شد بیاد
 سال دنیا مار و کجش نچه راحت محنت
 خود را هر موج بخت فدا خواهد شد
 حالیا از دیگران عبرت نمیکری مگیر
 از سفاقت چند بچونی نماز شایع
 این شجر جز تلخ کامیها نمی بخشد ثمر
 دست زن با روی بد امان تو لای علی
 بهر توداده است دنیا را مده با انسه طلاق
 کو نگر دانشان بنیاد احرام از بهر تو
 بکن از این شو کس کو هم چه چند هنرا

نادهند جامیان دیدگان چو گل
 کاین فنا باشد بقانی بهر عمر جلوان
 چند اندمید و نانی برای این روزان
 بی سب خود را چه اندازی بیخ اندها
 ترک این لذات کن چند برای امتحان
 چشم بکشا سر بر انداخته از این خواب کین
 بالله این نامیست کز وی نیست عالم
 راحت نیافنی از زهر کنا که هان
 در هوا با اب کی مرغی به بند اشیا
 جا و جاه است شربت صریت سوس نیاد
 کز چه در خلصیت اول خدا ارد ز عفران
 کز چه تخم بخت او بر باد میکشی روان
 بالله از جز تلخ کامی حاصلی با بی زبان
 پس خطر ناکست بر باغ و بوهار و بوستان
 ناکشاند زین خطر هایت سوگند را الا
 کی نکا خس کرد تا باشد طلای در میدان
 پس چرا از وی نگیری کام دور و زوشان
 کشته فاداده کام هیچ یک زن شوهران

جان فدای همت و الهی نشد کن نخت
 ز هر عالم قناعت کرد یا یکشت جو
 از جهان کردید قانع بر مرغ جامه
 باز از نو مطلع از شرق طبع روشنم
 نده از قدرت او خلق این نرسمان
 فیض مطلق جلوه حق اصل عنوان جو
 مصدر ایجاد و اصل واحد سر و جو
 شاه اقامت کلمات اندر عهد است
 کاف کن بانون نکستی تا ابد هرگز فرین
 اندر چون مام مشیت شد قدرت جمله
 گویند نیستی نفس نبوت پس چرا
 لامکان از پای پیغمبر گرفت از زین
 نقش جای پایش از مهر نبوت بر قر است
 چون محمد در شب مہراج شد مهمان است
 ایزه الکبری که اعظم تحف ان دوست است
 ای فدای ذات انم کن که آمد از نخت
 اوید الله است و حب الله سر کردگار
 از عبودیت که باشد سر پیغمبر نیاز

خون دادش کام دل با انکه بودش پاک
 شد از ان یکشت جو قسام ز قانسو
 لیکن از کتر عطایش که تو خلق جهان
 اشکارا و عیان شد هم چو مهر خاکی
 فی غلط کفتم که باشد اسمان در زمین
 عین ایمان محض بین یعنی میر و مینا
 مشرق صبح ازل شام ابد با پاسبان
 بار بویت که میثاق آمد هم عنان
 که وجودش با منی بودی هستی اقران
 ز ابد یک طرف او را با نبوت در امان
 لعنت حق کشت واجب بر فلان فلان
 دوش پیغمبر ز پای اوست مثل کماکان
 که نبودی او نبوت ترا نبودی عز و شاک
 شد علی درین مقرر بودست او را میر بان
 بودی میر بان که دید نشد شادمان
 غیب محض ذات واجب و وجود از جهان
 اوست و جد الله و عین الله هم سمع و
 کشت آثار بویت انرا و ظاهر چنان

<p>شده وجود و جیش بر آیه شاکت گمان روح او موقوف نمیکردید در قالب جوان طره کیهوی قنبر بود او را باد زبان آتش سوزان بر او کردید رشک کستان از تری نابو ثریا از زمین تا آسمان کز برای بوذرش باشند داعی و شیان از تو میجویم امان زین فتنه خرد میان ز اسبین دست خدا کردید هویدا از قدم خوچه پاپی را سازد جوان وز وجود و جیش ایمان بماند جلوان تا ز قطع دابر ظلم شویم الحج و خان پر شود عالم ز ایمان قیروان قیروان تا که گردونی دهند ایدان بانگ در ره عشقش هستی پانزده دستی دارم امید آنکه بعد از مرگ باشی کامران</p>	<p>کشری خواند خداود یگری مر خدا مقصدا صلی اگر شخص شریفی او نبود کشتی نوح نبی گرفت از طوفان نجات چونکه ابرهیم بود از شیعیان زانسیب در میان شعله با عرش علافتی که هستی تاقیامت از زمینند موسی و شیب امی امیر مومنان ایدست شمشیر خدا دارم امید آنکه کردی سر بزدان اشکار تا جمال حق شود از پرده غیب اشکار آنکه از تاثیر شمشیرش شود معدوم کفن فاسر اسر بر نماید این زمین از قسطو تا نماند در همه افاق اثار از نفاق تا بدل کردید برین اوازه فسق و فجور ایوفانی آخر عمر است پیر افشانی کامران کشتی بهمدجش چون تو در کباب</p>
<p>در مدح و منقبت امیر البره و قاتل الکفره فاتح خبیر و قاتل عمر و عنتر</p>	<p>در مدح و منقبت امیر البره و قاتل الکفره فاتح خبیر و قاتل عمر و عنتر</p>
<p>چربی بر دل و جانم از زخم میزد درد طعنه بر تنک شکر نمیزد</p>	<p>اگر مطرب باهنگ دیگر نمیزد بهی کن میبود مساز لعاش</p>

پس هم چه کند مکر و نبودی
 نمیکرد این گونه مست و خراب
 گرازشور شیرینی نبودی
 دل زار چون زد نمیکشت خالص
 گرازم من نمی آمدی بوی عشقی
 بی فیض عشق از نبودی کلام
 بران عاشقم من که گراو نبودی
 علی انکه کرد قدرت او نبودی
 خدا و خدائی نمیکشت ظاهر
 علی کر زالا علم بر نمیزد
 یکی بودن حق نبود اشکا و
 زبان خدا بود در هر مقامی
 نمیبود معراج را قد چندان
 در آسری بس امر او پنهان نبی را
 محبت تر که حیدر ایشب با حمد
 بی دفع شک خدائی است و رونه
 بعالم نمیبود ز اسلام نسامی
 نمیشد حصین حصن دین که ز غری

گوش بر لبانی مکر و نمیزد
 اگر میدم دم بجز مر نمیزد
 سر این چنین شود بر سر نمیزد
 گرا از ر بقلب مکر و نمیزد
 دل چون سپندم بجز نمیزد
 بهر قلب چون سکه بر ز نمیزد
 خدا نقش این چار و فتر نمیزد
 کس این خیمه چرخ انخضر نمیزد
 گرا عمر و زالله اکبر نمیزد
 بجز حرف الا از کسی سر نمیزد
 بعد از که تیغ دو پیکر نمیزد
 بجز از زبان حرف داو و نمیزد
 علی حرف اگر با پیمبر نمیزد
 عیان کرد و از پرده سر بر نمیزد
 بجز حرف خود حرف دیگر نمیزد
 نبی بانک بروی برادر نمیزد
 اگر کردن عمر و عشرت نمیزد
 قدم بر در حصن حصین نمیزد

<p> که کرم او حلقه در دست نمیزد بجائی که مرغ نظر پر نمیزد بسر چرخ از مهر مغفرت نمیزد برویش کرم از حلم لنگر نمیزد کرامت خود بسلطان و بود و نمیزد ز افلاکشان خیمه بر تن نمیزد قدم بود از بر درازد نمیزد چنین دست در حلقه از دست نمیزد بشت اینقدر زینت زیور نمیزد قدم کرم بدوش پیمبر نمیزد بر روز غدیر از که منبر نمیزد پی نصیبش از روز افسر نمیزد بی دم ز راه مستر نمیزد وفائی قدم سوی شوشتر نمیزد قلم یک قدم روی دفتر نمیزد عمر آتش کینه بر در نمیزد بگر بوی بلاشعله اش در نمیزد در آنروز شمر ستمگر نمیزد </p>	<p> چنان کند در از آن حصرتین زمین راهم از جا بکند و فکندی کرامتیم همصام انشه نبودی زمین بود چون فلک بی باد بانی بدی جای سلطان و بود در راه نمیکرد اگر جای در جان ایشان اگر پشت کرم از ولایتش نبودی نمیکشت همدستش از پور عمر آن کرامت شوق دیدار قنبر نبود یقین کعبه تاحشر بتخانه بودی نبودی بی و انبوت مسلم پیمبر پیمبر نبودی اگر خود اگر بیک یزدان نمی آمد اندم اگر فیض عشقش بهر جان بودی اگر شور عشقش تو در رفی نبود نبودی اگر صبر محلم تو ایشه ز آتش عمر کرم نمیسوخت آن در خیام حرم ز ابان آتش کین </p>
--	--

<p>که آن سر جدا از بلا سر نمیزد که تن از قضای مقدا نمیزد حسین خنجر خود بخنجر نمیزد کسی ساغر از حوض کوثر نمیزد کسی سوی جنت قدم بر نمیزد لوائی شفاعت بخر نمیزد بجز زده وای حسین پر نمیزد بخون دست و پا ز پر خنجر نمیزد بدن و سرش طایری پر نمیزد</p>	<p>چگونه من از سر گذشت نصیبت بحالش قضا و قدر در تحبیر اگر شور و شهد شهادت نبودی در آن روز اگر تشنه لب جان ندادی حسین که قبول شفاعت نکردی نمی و فناد و علم دارش از پای دو بیتی کنم و ام از آن کس که در حشر بقربان آن کشته کز روی غیرت بجز تن بر آن در اندشت هیچجا</p>
---	--

در منقبت اسد الله الغالب و مظهر العجايب امير المؤمنين علي عليه السلام

<p>هی شعله زن بجان و هی بر دلازدا تا شد امین و حی خداوند اکبر زان باده که نوح شد از وی پیشتر کلشن نمود از در بر بود از دلا در دست او عصا شد و سر نه از دلا مستانه شد مصلحت خویش بدلتورا سازد تمام ملک جهان را مستورا زان باده مغانه با هنک مزورا</p>	<p>ساقی بریز باده مراهی بساغرا زان باده که خورد بازان باد جبرئیل زان باده که ادم از آن توبه اش قبول زان باده که قطره از وی میجام ریخت زان باده که موسی عمران زجر عه زان باده که عیسی مریم چه خورد بازان موراد خور دشو چه سلیمان بچشما ساقی بد چمانه چمانه بسوسبو</p>
---	---

بی پرده باده ویز بساغر د مازد مایا
از باده کن حدیث حکایت بجان رو
این باده چیست لای یا سازش بیان
این باده هست مقصد مقصود اولیا
این باده هست مطلب منظور مصطفی
مقصود من ز باده بود حجت رضی
هی کنون که عید شد خرم اشقم
از روی باده پرده بر افکن ز رخ نقاب
اندر غدیر خم خیر آمد ز کردگار
البتدر باید ایندم حق با کنی عیان
در وصف وی بکوش چهره و پوست
بر دست گیر دست ید الله و کو بخلق
بر کوی با کالین از صولت هر تبر
بر کوه و ثیمان همه شادی کنند تا ز
بندم زبان خامه ز تفسیر این سخن
یک ذره از محبت جدا بر روز حشر
حبت علی اگر بدد کافر او فتد
با حنظل از محبت جدا شود قرین

هی به بیاد و ست پیلانی مکر را
هی کن در معاج مجلسیا نرا معطرا
کز دل برود قرار و پرده هوش از سر
این باده هست ز خوستان و اذربیل
این باده هست شراب مدام به هم پیل
سر خدا علی اسد الله حید را
خم خم بیار باده نخواستیم ساغر
تا پرده افکنم ز دامن مست شرا
بر مصطفی که ای همه خلق مهتر
یعنی کنی علی را بر خلق ظاهرا
میباید از جها ز شتر ساخت منبرا
کاین بر شماست سید موی سر و پا
بنمای بر تعالی فر غضنفر
بر کوری و چشم حسود بد اختر
کاوین بود فصل و دفتر محسنا
باجرم انسر و جان همه کرد برابر
کرد شفیع یکسر بر اهل محسرا
شکر شو چه حنظل حنظل چه شکر

کمتر سخای او بجهان و ذوق بمکانات
 فرخنده و مطلق شد طالع رطوبت من
 ای باوقد محدود و جو تو همسر
 بالله پس از خدا تو خداوند عالی
 در حیرت خدایچه میشد شلتقه
 بالله که واجب است جو تو در جهات
 هم دست کرد کاری هم روی کرد کار
 در نیغ ابدار تو هستانتی نهان
 باشد کتاب فضل تو چندین هزار
 وصف تو نیست رجعت خور شدی ^{بها}
 باینک اشاره شرفک بودی ز هم
 حکم تضا با مر رضای تو بر قراس
 بی حکم تو نمیرد یک نفس در جهات
 بی اذن تو نیارد یک قطره بر زمین
 بی لطف تو نرود یک کار گلستان
 بی امر تو نرود یک برگ از درخت
 بی یاد تو نمیند جنبند ز جا
 یکم ز خلق تو هر هشت باغ خلد

کمتر عطای او بجز احوض کو شرا
 یا چند پستان در خشنده اخترا
 ای صادر شکست تویی اصل مصدر
 نه غایبم تو را و نه منکر بدار و را
 که شخص کامل تو نبودیش مظهرها
 و در نه چگونه کشتی واجب مصورا
 هم سر کرد کاری هم عین و او را
 کار که کسی نداند جز عمر و عنتر
 یک باب از آن بیان شد در پانچ خیرا
 مدح تویی در دیدن در مهلا و او را
 زیور و زبر کنی بهم این چرخ چنبر
 کار قدر محکم تو کرد دمقد و را
 بی امر تو نرود یک طفل ماد و را
 بی دای تو نیاید از بحر کوه سرا
 بی مهر تو نباشد در باغ ضمیرا
 بی حکم تو نمیرد یک مو به پیکرا
 بی قهر تو نسوزد سوزند اخکرا
 یک ذره ز نور تو هر هفت اخترا

یا مظهر العجائب یا مرتضیٰ علی
 هستم و خیل قنبرت ای شاه لافقی
 شاهما امیدوار چنانم که خواتیم
 که شعر من قبول تو افتد مرا صد
 پیر به چه خوش بود که بخوانند و
 گزینک قنبر اید هم از حبش بلال
 دانم که این نه حد مدست نه جای من
 بعد از ثناباد من آمد حسین تو
 بی اب بود بر لب اب فرات و بود
 بیکس حسین تریب حسین بنوا حسین
 اما برادرش سر و دستش ز تن جدا
 اما پس که بود شبیه پیمبر
 کردند تشنه لب همه اصحاب شهید
 اموالشان تمام بتا واج کینه رفت
 ز نهایی بی برادر و اطفال بی پدر
 زینب کجا و مجلس ال زنا کجا

خواندن تو ای پاری از مهر چهره ترا
 فریاد درس تو ما را فضلا لقب ترا
 از سلك چاکران غلامان این در را
 فخر از کیم بر اهل دو عالم سر اسرا
 این شعر را پس از من تار و زخمش را
 از رویم صهیبت و فانی نشو شعرا
 لیکن اگر تو خواهی از اینم فروز ترا
 ان تشنه لب شهید پنخون غرقه بیکرا
 اب فرات یکسره اش مهر ماد را
 نه مادش بر نپسری برای و
 عباس تشنه کام علم دار لشکرا
 شد پاره پاره از دم شمشیر و خنجر
 از کویک و بزرگ چه اگر چه صغرا
 از کوه و لباس و زین و زیور
 یکسره برهنه سر نه لباس و نه معجز
 زینب کجا و بزم یزید مستمکرا

در منقبت حمید رگر از قسیم الجنة و النار امیر المؤمنین علی علیه السلام
 چون ز تابین حمل تر شد دماغ روزگار
 عطسه بر زمین بیرون شد مغزش

باد نوروزی زینداند بگو، و باغ و باغ
 از نهیب فوج فروردین سپهسالاری
 از پی آرایش چهره عروسان چمن
 کسترید از سبز در صحن چمن بسیار
 باغ شد از شعوان چون وضه حرم
 چشم برکشید چشم کلعداران در
 غنچه از هر سو نگون او بخت مینامش
 کوزه کل حرف لانا الحق بر زبان خویش
 از و نور و نگه های مختلف اندر چمن
 ز انبساط مقد کل پای کوبان کشت سرو
 تارین را حیرت افزا این که آمد این شعر
 چون نیکسافا خسته بر سر و آمد نغمه
 بس هو اصفیل گری بنمود وسط این
 شبم ازین میچکد از هر طرف بروی کل
 در چنین روزی نمیباید نشستن باغ
 سابقا ملای تا ملای که اندر فصل کل
 خاصا کتون کز ورود موکب ابروی هشت
 بند من بشنو کران جانی مکن از جامی

فر فروری زهر شود بعالم اشکاس
 شد گریزان از گلستان با هزاران نینها
 سو گلشن شدن روان مشاطه بار بهما
 آئیند انکاره در چیت من مشک نتار
 رانغ شد از اقحوان چو طاق این نیا حصا
 بعد سنبل شد چه صوی لای لرویان
 لاله از هر جاها نر از بر کشتان جام وار
 از چه و کردید چون منصو او نر از بدار
 مردم نظاره آمد هوش سازد کو کنار
 وز نشاط صو تبیل است فشا شد
 اخضر از سر تا پای تا سر عین زار
 بارید شام و صاصل بر نوایر شام
 عکس بومی کل توان دیدن میان ایشان
 رشته بلور داماند تو کوئی تو را خا
 در چنین فصلی نمیباید ماندن در افکا
 از هر دیگانه که بر نشینی هوشیار
 چو هشت جان جان پرورد آمد غزاد
 سر سبک ساز از غر و بوشه یعنی بر بار

فت غم راحت جان مایه همیشه
 بنده میگویند می از خلق در کمال عقل
 می چه می آن می که شد از جانها نبرد
 می چه می آن می که نوشتند در خم
 می چه می آن می که در بند سوگام ضعیف
 می چه می آن می که سازند در شجاعت
 می چه می آن می که در بقطره دو کام
 می چه می آن می که در بگرد و خلق
 می که امین می محمد گزین می مصطفی
 مقصد مقصود از می چیست جبرخی
 وصف قدر شریک سر ابرم من چنانکه شرح
 که خداوند جلالتش عزم خلقی کند
 که که جبر پد خیاالش بال بکشاید نه هم
 بر تو لطف چیست شد دلیل جبر نیل
 قابض الارواح تبسطن وجه عزرائیل
 که نه می کائیل دستش قاسم الارواح شد
 که که اسرافیل تکبیرش سوره در صور دهر
 ادم علی بن علی که کند ابلیس را

ناله چون بند خرد شد از لیکن سوار
 بسختی افسانه دان که عاقل باور مدار
 می چه می آن می که شد در سارها افکار
 دختر از باشد پسر کرد پسر شکر
 کردند تا اثر این در شیر جوانی شوار
 اینچنان که می تواند بیاد در دندها
 در می از درویشا بد بخود بند کوهها
 در رسد از کوه سازد جانی در کوهها
 تو فها بوده پیش از میکساوان میکساوان
 آنکه آمد به لایق در شان او از کرد کار
 لایق الاعلی لا سیف الادب والفقار
 خالق سازد عالم و آدم هزار اند هزار
 جبر نیل از جبر نیلی که در ناید شر مساد
 ورنه می کردی خدا او را امین و از دار
 جان مستانی با گرفت از قبضه او مستعا
 هست میکالش جراد خون حصار بر
 کفر از او معدوم ایمان یا بد از او انشا
 سجد بر خالک او را از روی عجز و انکسار

نوح لطفش کربسازد کشتی از بهر محبت
 او میت بین که نوح و ادم اند کوی او
 ادم اندک حال کوشش شد قریب قریب
 که خلیل الله تسلیمش و از پانهد
 یوسف حسرتش که از چهره بر کرد
 با کلام الله کلام الله دانست خطاست
 آنکه در سینه سخن میگفت با عقل است
 نسبتش ادم بعیسی مرتضی شد عقل
 احمد معراج عشقش در نیکو دنیا
 عشق میباید که تا یابد رموز عشق را
 از برای مصرع اعدای او باید زانو
 چو در آید عید که آرد اندک کارزار
 دشمنش از خود وارد با صلواتی از رحمت
 بلکه اسوتر که برود از عد صد کلمه
 عادی منقوش و بختش که بخواهد اعدا
 ای که مهرت در دست از معنی نعم المان
 جان فدای لعل جان بخت که کفنی
 شوق دیدار تو شیرین ساختنای عینک

جای ایاتش اگر باشد تو لنگر کن کن
 در قریب قریب حق هستند از قریب جواد
 آدمی را ادیت اینچنین باید بکار
 دوزخ او باشد کند او را سر اسرار
 صد هزاران یوسف صد نفس این بند
 چون سخن با هم سخن دارند در قریب شمار
 منکر او باور ندارد این سخن باور
 هست عیسی کشفای او مریضی چشمه دار
 نازگستا ز بس سخن باید نمودن انصاف
 ایوفانی عقل نابود بکوی عشق بان
 بگرد مصرع او بر چو ذوالفقار است
 آن زمان معلوم کرد قدرت پروردگار
 بر سبیل قهر سو عیضد سازد فراد
 زانکه میداند عدد او است صلح الخبا
 میکشاند صد چهره این عالم قطار اندر
 ای که قهرت دشمنان را ایت بدش قرار
 بر سر هر مؤمن و کافر بوقت احتضار
 زان نظار مرگ ما مردیم اینک زنده و کا

<p>هر کجا باشد در دوار تو ایام آید بار تاهی کوبند اید از پس نسیان ایار راع عیش و دستانت طنباشد جز بها</p>	<p>در حیات تو زمانت بر زخ محشر صراط تاهی دانند از زمانه را بعد از ابان باغ عمر دشمنانت مانیاشد جز خزان</p>
<p>در مدح و منقبت ساقی کوثر الدی فی الحقیقه سید البشر علی خیر البشر من اولاد</p>	
<p>مارا بریز باره بهر پیمانده دم بسدم بر جان زند شرار و ز خاطر در عالم جغد را خورده های شوی بی زیاده غمناک اگر بنوشد فارغ شود ز غم نبت یداش پایده هم ساخت منهد یا آنکه همه زلف خود داشتفته بهم ناغنیچه لبت شو از شوق مستم هشد از دل فدائی از لاف خم بنجم جز این بیامهای ذکر خوانده اند هم بودیم تا این همه در ظلمت عدم ازان فی معانیه با و از دیر و بسم پر کن ز جام مصطفوی بی نجام جم در ملک جهان بنمخت جانان ز تم قدم ای باعث تمامی اشیا ز پیش و کمر</p>	<p>ساقی بوصف لعل تو میز نیم دم زان باره که در خم و حد بود مدام بر شوره زوار که چکر سنبل آورد ضحاک اگر خورده چه انوشی ران شود چو بوی طب بیاید این باره بی نسر این باره را ندانم فدائی که نام چیست کر یا خبر نه تو میسازش بیان هشد از جان فدای لب باره نوش تو تعبیر از او نفس ولایت نموده اند یعنی اگر بودی این باره در میان ساقی بد جهانده چمانه سبوسبو کر میکنی عنایت زان باره میدو ناخر عذ بنوشم و در عین پنخوردی گویم که ابو جود تو سرمایه وجود</p>

نظم سپهر مهر و مهر عشق کاینات
 ایما ید جلال که هر پیش بر فعت
 او شرق طبع من زده سر مطلع دگر
 ای ای که چون تو نامیده از ممکن عدد
 نابرده پی بذات تو گفتند اینکه تو
 کریم بزبد بر صفت ذات پاک تو
 میماند دست قدر شیرینان در استین
 ای ممکن الوجود که چون واجب الوجود
 چیزی که نیست امر تو تقدیر گفتا
 پیغمبران بحبل تو دارند اعتصام
 چون کاتب اول قلم صنع بر گرفت
 که خوانمت خدایه خدا مظهر خدا
 ای شیر کرد کار که در عهد عدالت تو
 در دشت کارزار تو از خون گشتگان
 زانو شدات هیبت بیفت بشکل
 کلوپس کی بخور که تو که سترین غلام
 دست من است و عمر و صفت تو با علی
 شاهان و فلک از تو نخواهد بجز تو

اینها همه حکم تو کردید منتظم
 پشت سپهر از پی تعظیم گشته خم
 چو بتقرص افتاب بدین نیلگون خیم
 هسر بود سجد و وجود تو با قدم
 هستی خدا شدی بخدای تو مشهم
 غیر از قصه و بخوبش نه پند کجرا
 که از عدد تمیز دی اندر جهل قدم
 هر ممکن از وجود تو موجود بود بعدا
 امری که هست حکم تو گوید قضایم
 که رویان بذیل تو هستند معتصم
 دیباچه وجود بنام تو زد در قسم
 هستی نبی بلکه در اصرار و این عم
 پا از احام و شیر زاهو نمودم
 چیزی که نروید جز شاخه بقم
 نانی شرک سازد با بیکر و درم
 جمیدم بدر که تو که سترین خادم
 روزی که عروه ماهه گردند منضم
 چیزی که گوازانکه تویی سایه النعم

<p>شواهی دشمنان توفی النار و الظلم بودی کجا که وقت بر اولادت این ستم مرعی نداشت هیچکی حرمت حرم ناموس حق و عشرت ایشاه ذوالکرم با اشتر برهنه بین باهرا و عجم میکر بیان خبرش ایشاه منهدم</p>	<p>ماوای دوستان تو در وضه النعم ایشیر کرد کار بدین شوکت و جلال آتش زدند بکسره بر خیمه ایشان بردند معجزه زینب مکر نبود اندختران که عترت پاک پیمبرند دستی بزرگ بخلق در واژه دمشق</p>
<p>در مدح و تقیید الله الغالب مطلوب کل طالب علی بن ابطال علیه السلام</p>	
<p>بدن می چهری زان می نوح پرور چهری زان می کاورد نور در دل آزان می که سلطان آزان شد سلطان نگردم خبر دار ز آشوب محشر که جاد در هبتم بود یاد از سر آزان اب سوزان و زان آتش تن وزان آتش تر بسوزیم کیفر آزان می که آورد بدل مهر حیدر ولما خدا صهر پاک پیمبر علی صلح ذوالفقار دو پیکر علی انکه ناسوتیان راست رهبر</p>	<p>سقاك الله ايساقى نيك محضر چهری زان می کاورد نور در دل آزان می که سلطان آزان شد سلطان بکن بچود و ستم انسان که هرگز نماند مرا هیچ امید و بهی پنجشای چندان تو بر بارستان گزان اب سوزان بشویم عصیان لبالب بکن ساغر هستیم علی ولی منبع فیض یزدان علی را یک دلدل برق جولان علی انکه لاهوتیان راست مرشد</p>

<p> علی زود بازوی شرح پیمبر بود که چهره مشق ولی هست مصداق امام بحق زبیب بحر آب و منبیه چنان کند دراز باروی خبیر رسول خدا را وصی بر او قدم با حدوث تو بوده است همسر جلال خدائی همه در تو مضمین بود افرینش طفیل تو بکسر غرض ما سوی الله ذات توجوه به نه فلک افلاک هستی تو لنگر نبی شهر علم و توان شهر داد نباشد مصور نگردد مقدر بدست تو شدنظاک آدم مخمر و زان بهدق کفر آمد نگون سر بو صف تو یکتایت این چاردهنر ز نور تو یک ذره این هفت اختر بگردند مانند کوئی محقر با مر تو باشند این چار مادی </p>	<p> علی مظهر قدرت تعالی سبحان بهر فعل فاعل بهر امر امر بر از نده خلعت اتمانی بر و دید الهی انشیر یزدان الا ای امین خداوند اکبر در تویی بر همه خلق عالم مقدم در صفات الهی همه در تو مدغم در تویی علت غائی افرینش در غرض ذات پاک نواز ما سوی الله در بند برای علم خدا ناخدائی در تویی باب ابواب علم لدنی در تضاد قدری رضایت بکتبی در تویی آنکه در بد و ایجاد عالم در ذبیح کجاست و است شد رایت دین در تویی تو یک شمه هشت بخت در وجود تو یک قطره هفت دریا در افلاک سرگشته بر کرد کویت در حکم تو گردند این هفت آباء </p>
--	--

زمهر و زقهر تو این ماه کردوت
 کرا از قصر جاه تو سنی بغلطد
 بعشق و توکلی تو کوه دریا
 و قلی سکنستان تو خواهد
 دران استانی که جبریل خادم
 امیر اکبر اعلماً خبیرا
 توئی غالب کل غالب چرا شد
 خبر داری ایشاه از نور عیبت
 که لب تشنه کشند او را بخوای
 ولی خواهری داشت در چنگ عدوان
 و پیکاری شد در خیل مخالف
 پس از قتل سلطان دین شمر بدین
 و دانش خیا م حرم را و افکند
 کشید از سر برده بیرون ز نانی

کهی هست فریه کهی هست لاف
 ز جل واپس از غر نهها بشکند سر
 یکی پای بر کل یکی شود بر سر
 که در استان تو باشد نه شو شتر
 دران استانی که میکال چاکر
 بهر چیز هستی تو دانا و رهبر
 حسین تو مغلوب قوم ستمگر
 حسین شهید بخون غرق بر سر
 نه خواهر بر سر بود او را نه مادر
 اسیر و پریشان گرفتار و مضطر
 نه او را کسی شد معین و نه یاور
 چه گویم چه کرد آن لعین بد لختی
 زنان اندر آزار و طفلان در آرد
 که بودند ناموس پاک بمسیر

در مدح و منقبت زوج البتول و اخ الرسول صلی الله علیه و آله و سلم

باز آمد عشق را هسته بر ز حلقه بر کا
 با وجود اشک خویش ای کانه کردم
 گفت و ای کانه گریستم تو خود کردی فاش

ناز و پیش در کشودم بر گرفتیم تنک در سر
 گفتش که کرده و ای بهر راهی تو هم
 عهد پیشین تو کردی خویش را حیران تو

عذرها اور دستش عذر بخشد از من بدار
 زار و عجز و تضرع خاکساری تو واضح
 هر چه کفتم من نه در عشق تو اهل دان
 گفتش بپر که جز به عشق دلبرای که جوانی
 هر چه کردم عجز و زاری التماس و بیقرار
 گفت بکار این سخنها بگذر از این مگر
 گفتش من قابل و لایق بهم این موهبت
 عرضم من تنگ شد احوال ما را که چنان
 ناختم بر ملک خود ساور بر این مست
 فارغ گره از من بهما از غم دنیا و عقبی
 گفتش ای عشق و الایرجا اهل و سهلا
 که چه هستی اصل تا کاری ولیکن باشد تو
 افرین ای عشق مقبل افت غم و سخت دل
 از تو ز کین چه هر که کل ز تو شیدل جابلیل
 بر تو اندر ای الای عشق گریه شور و زاری
 ز کس سالت باشد بپتو ای عشق جانان
 مر مراد جان بگری نمود و شکری
 دلبر و دلدار و دلجو آن مرد و اللیل کیسو

عجزها و لایه کردیم بنگر و او هیچ باور
 هر چه فرو و تر و درین شکر قوت فرو
 گفت فی حدیث است هستی و لایق ظاهر شود
 گفت محارم نشاط نوجوانی را من از سر
 کاین عزیزان تو این زمان بگذر
 تا یکی زین ملومنها میسکنی جانان
 گفت این در جز قبول او ندارد در طریقه
 او شایسته غم از من چه میسکنی که آخر
 بر فلک لایق بودم بر دایم از خستاد
 که جانم را مصفی ساخت قلب و منور
 ای تو از هر چیز احلاوی تو از هر چیز
 عیشها یکجا امهت با کامها یکسر مینوی
 از تو اسان هر چه کل ز تو زیبا هر چه
 و ز تو مشکین جعد منیل از تو بگری
 بر دست زان شود زان زمان تا اللیل سرین
 ساغر و دلخالی پر چشم و لب خشکید و تر
 داری الفت اندرین پیری میان ما و دلبر
 هل الخ و الغم و الغم و الغم و الغم و الغم

مظهرش کفتم از آن تو تا که از حرم بر می
 اهرن انکه اش اش نیست اما هست اش
 اوست علم و اوست عالم اوست فعل و اوست
 صد هزاران عالم و اوست سر و سر قهرش
 بر زمان حکمش و ان انسا که بر خواهد
 خیمه اجل را چون بر زند قبر بجائی
 این نظیر هدایتی بسیار آید و
 ساقی کوثر امیر مؤمنان مصباح الیما
 منکه تفسیر سقاها و بهم یارب ندانم
 انکه اندر نیل طهارت الیوم است و در کلام
 انکه در بحر اب طاعت خاضع مسکین و
 مرجب مرجب کشتی کز تاب تیغ ابدش
 کی حصین میکت حصین در بحر کربان
 اینجانب کندی باقی شریکه که میخواستی او
 کز حدتت صد قدر دیگر کسی در ملک
 لاقی الاعلی لا سیف الازوال فقار
 ناشوهر نک باخوشی بچاک بدر و احزاب
 عمر و عمر گشتن او را نیست مدعی باشان

کش تو انکفت نه هو با همان معنای
 امتحان او است بجز آن که نمیدارشی او
 اوست امر و اوست امر اوست صلوات
 تا از تو ایجاد کرد اندا که باشد مقدم
 خود مؤخر را مقدم یا مقدم یا مؤخر
 عرش اعظم را محذ می شود و احوال مقبر
 و در نه بوده است از اول ظاهر و ظاهر
 شیر و شیر خدایمیر هند خرافت
 اینک میدانم علی صاحبی کون
 وانکه اندر روز هر چه صاف کشف
 وانکه اندر بحر مرجب شیر غضب است
 مرجب و کرب خاک افتاد از جبریل
 ان در سنی نمیکنند اگر از حصن خبیر
 مینشانند بر مرد و از ذم ملک عک
 نایابید هرگز از ان در یک نفس
 از احد مددشان اندر احد چون شد
 اسم پویشید و انجم جوشی از مهر
 انکه میباشد با مرش هست بود و عمر

<p> کرد در عالم ببلند او انزه الله اکبر تا ابد با طایر تیر شوق کاهم بال هم پر تیر مخالکی با ملائک سجده کی کردی تا قیامت نوح در کشتی بطوفان بودی کی شدی بر داسلام از دایر بود از در تا ابد بسوی وحی مدبر ازیم از در هست از آن دم کش سیدک المان در حجب که سودی از نبودی هیچیک ناپساییم کش نبی کفواله کردید بخواند بر آید هستی او کرد بر این در زانی افکنانگر که عبودیت شدش ملک ربوبیت سخن کش خدا مدراج و قرآن مدح و ابوی شد ای پسر دردی تو در میان وی پسر سزای صد هزار از و بجان به قرار مکشته نیست هرگز چاره الهارانه باز و زنده جز تو فایده بر تصرف کیست تا نکند عالم زد حق احمد حق زهر لاجر شیب و شیر کیرم اینجا بکنر بپوشانند و بپوشانند </p>	<p> تیغ لاشکس بنفی کفر و در اثبات ایمان از اول با تیغ خون زرش اجل هر از شد از کل آدم کل رویش نه که منظور بود ساحلی از بحر جودش که نیو گوچه بود بود از و کرد که کرم کرم از و لای او نبود که میفرمودی قبل که کف بر بود و عمران یور سریم که نمودی در زان خون زنده از دم بود او با هر نهی در سر و با احمد بظاهر از پی دفع خیالم بایدم بولد است کشتی هستی بد بر بای عهد تا بود کشتی که هر تاج ولایت شاه افلیح هدایت چون منی کی میتوان مدح و ثنا کرد انشوی یا امیر المؤمنین یا ذالکرم یا شاه مردان صد هزارم هم بطلب بسکون کردید منم دارم از و ما بجان عمه ابد یکسر نهانی زور و زهر هرگز نکرانند شقاوت ترا سعادتی این شقاوت ترا بیدار با سعادت کن بر تو که هر بلایم بر سر آید یکسر از لا و بی شد </p>
--	---

<p>همچک و آنها نباشد بر تو نهان لطف احسان و اعطای بی پایان</p>	<p>یا علی این یک غم باشد ز غمهای دیگر دارم امید و تمنا از تو در دنیا و عقبی</p>
<p>فاطمه زهر اصلوات الله علیها علی اهل بیتها</p>	<p>در منقبت صحبت کبری و دل عدل</p>
<p>بهر طراز مدحت و خست پیمبر او بر د مادر و روزگار یک کاش که دختر او بر د فالمیکه مظهر قدرت و او را او بر د جلوید و کنیز او سار و وهاجر او بر د لازم و واجب آمدن خلق است یکداو بوالبشر از قنای سلمان و بان او بر د حامل عرش عرش پر پایه منبر او بر د کرنی کلک صغیر و معدن شکر او بر د اختار طبع من ز نو مطلع دیگر او بر د جامه نور دید خودش ز خویش تراود او قند آن زمان که او بر کف خویش او بر د کوش تمام اهل بخش ز غنغان کر او بر د ناله و بانک یا بنی در صف بخش او بر د چون ز جفا برید سقامت اکبر او بر د کاکل غرقه خون آن جعد مغبر او بر د</p>	<p>دختر طبع از سخن و شکر بگوهر او بر د دختر از این قبیل که هست هم او را او بر د او را از کجا و کی مادر دهر این چنین چونکه خدایش بر کردید زهر زنان بر د حق چه ندید هم شرح ز همه ممکنات چونکه بخند متش ملت شو کنند باید پایه قدر و جاهش از خواست کند کنی نور و فانی از تو اش بود سلام او این چنین بهر طلوع انجمن اشک عزاش باید می آه از اندمی که او روی بخش او بر د لرزه بعرض کبریا عشر بحم انبیا ناله و لحسین از او سر زند این چنان که آن مادر اکبرش ز پی مویه کنان بسان بی روز جزا شود ز سر شور قیامتی دیگر رشته جان انس جهان بکسلد آن زمان</p>

<p>پیدا کرد و آن کس که بر او برسد کس است که اینی در آن و بر طره ز او برسد از اثر شفاعتش چهره منور او برسد</p>	<p>شایع عرصه جزا و تقدش ز کف او ناید اگر شفاعت از غیر بخونبهای او هست فائیش امید آنکه بر او برسد</p>
<p>ترجمه حدیث شریف است که هر کس که</p>	<p>مرا طبع اگر فارسیا پارسیا</p>
<p>باشد که بر او حدیث کسا بی روی باشد ز دای و زمین که جان او شد با او از وی رسد نهم عقل را در بر او کرد شاید که برای اندر این نه بر او بر کشم اولو امد او بال عبا خویش و مساز کن زال عبا فیض دیگر بگیر که بی واهمه گویش با همه پدید شد مرا و او را اندر سرا مرا ضعف مستقی است اندر بدن مباد او باد پناهت خست بپا و بر مرا آن یمانی کسا پیوشان مرا ز بر این طیلستان</p>	<p>گذشتن مرا از حدیثی چنین ز روح القدس جویم اول مدد پس آنکه کم عشق با پیش رو که کم عشق نبود دلیل هم کم رشته نظم و اناب دلبر وفائی دمی قضا غاف کن وفائی و فادای می از سر بگیر حدیثی است از حضرت فاطمه بگفتا که بگو و ز میاز روزها بفرمود کای بخت دلیند من بگفتم پدر ضعف مستقی تو بفرمود کای بخت با وفا یمانی کسا را بپار این زمان</p>

که سری نهان در پس پرده هست
 خدا خواهد از پرده ساز و عیان
 بخود خواهد او عشق بازی کند
 نظر کردش چون بپوشیدش
 چنان رویش از نور درخشد بود
 برای مثل گفته شد ماه بدر
 بماه یونیکب و را کمال
 پس آنکه حسن پورم از بره رسید
 و صد گفت بونی مرا بر مشام
 بگفتم که ای پیو جان من
 بود جد پاکت بز پر کسا
 پس اندم حسن همچو روح روان
 بگفت از من بر تو ای جد سلام
 بگفتش برافت رسول بحید
 تشد انقدر کند بر آمد ز در
 چنین گفت بعد از دور و دور ملا
 مگر جد پاکم رسول خدا
 بگفتم تو را جد رسول امین

که بی پرده زین پرده آید بدست
 خدای خود بر زمین و زمان
 مملک ملک هر جوانی کند
 وخی چون در خشتند مردیدش
 که بدر در خشتند اش بتد بود
 و گریه مرد بدر بر اچیت قدر
 بود اطم از روی عکس بلال
 سلامی بداد و جوانی شنید
 که آن بود بوی خیر الانام
 نگویده بوی جانان من
 بخواب خوش اسوده باشد بسا
 روان شد بر سر در انس و جان
 بود تا کنم در برت من مقام
 بیای مرا مایه هر امید
 حسینم روان هر چه قرص قمر
 که آید مرا بوی جد بر مشام
 ز مهر اندرین جا کزیده است جا
 بز پر کسا با حسن هر دو بیان

بجز مکرّم سلامی بدار
 نبود تو او در عالم پدید
 و قربت شوم تا ابد سرفراز
 چه جان اندر امر مراد در بدن
 بنو اقیامت من امید واد
 بهر دوسرا اعتبار منی
 بکار تو کس را نباشد : سبق
 جزائی نباشد تو را جز خدا
 که تا که در آمد ز در بوالحسن
 بگفتا که بوی رسد در مشام
 ز دل می زداید هزاران غم
 که خاک سر اطرین را سستی
 بزیر کسا باد و فرزند تو است
 نظیر کرد و دید او چشم خدا
 تجلی نمود است اندر سر جا
 تجلی نمود است در سر محل
 خدا را حقیقت در آیات دید
 زمن یعنی از مالک یوم دین

پس آنکه بسوی کسافت شاد
 بگفت ای که ایزد تو را برگزید
 بود تا که ایم به پیش تو باز
 بگفتش تو من من تویی ملو من
 بیای مرا مایه افتخار
 تو خود مایه افتخار منی
 تویی مظهر مظهر عشق حق
 بیای شهیدی که اندر جزا
 نبی با حسین بود اندر سخن
 بدخت پیمبر بدار او سلام
 که آن بو بود بوی ابن عم
 مکر ابن عم در اینجا سستی
 بگفتم بی آنکه دل بند تو است
 بسوی کسا انشه لافق
 بعین خدا دید عین خدا
 بچشم خدا دید نور ازل
 چند روی خود اندر سر مرات دید
 بگفتا سلام ایر سول امین

ز من بر تو یعنی نه حق صمد
 بی ادبش اغوش جان بر کشاد
 نمود افرین عقل و عشق افرین
 سخن از علی با علی میسرود
 تو مقصود من از دو معراج من
 یکی در سما دیگری در زمین
 یکی در زمین خانه فاطمه
 که آنروز و شب هر دو فیر و نر بود
 که شب نیره و روز شد دلفروز
 که قوسین من جفت بروی تو است
 بز پر کسار دید یاران همه
 سوی شوی باب و روز نند رفت
 گرفت از آن پس تخصصش ناد باب
 فتاد اندر افلاکیان همه
 خدا را خدائی شد اندم بکام
 کسار و کش زان عدد زان بود
 کسی را بجز خمسه یعنی خدا
 ولی این عدد واحد است و احد

سلام و تحیات بهر ملک ز حد
 بهر جواب سلامش بیدار
 چه با عقل گل عشق گل فرین
 پس ان عقل گل مایه هر وجود
 که ای آنکه بر سر تویی تاج من
 دو معراج بودم ز جان افرین
 یکی در سما با دو صد و اهر
 یکی در شب و دیگری روز بود
 ولی شب کجا میرسد پای روز
 من امارای ایت روی تو است
 نظر کرد سوی کسافا طمه
 بسوی کسار و خورسند رفت
 بکفتا سلام و رسیدش جواب
 بز پر کسار رفت چون فاطمه
 زبانوی حق چون عدد تمام
 عدد و کش حسن جانان بود
 خدا بین ندیدند بز پر کسار
 خدا خود منزه بود از عدد

خدا را اگر بود جا و مکان
 خدا اگر ستره نبودی ز جای
 پیش آمد ندانی بصوت علی
 ندانم من ایاز تحت کسا
 که ایسا کنان سموات من
 نگردم من این خلق نه اسمان
 نه کوه و صحرا نه بحر و نه دریا
 نه بحر شکر نه گرمی نه لوح و قلم
 مگر از بی جنین بیج تن
 پس انکه امین خدا جبرئیل
 کیاست دانا یا نیز بر کسا
 جواب آمد از صدر محزونشان
 که ز هرات باب و باشوی او
 که این بیج سار نبودند یار
 نمی بودی در افلاک و آفاق
 چه جبرئیل واقف شد از سر هو
 که یاز بیچ را شد که این بینوا
 دهی از نماز فضل و جود و کرم

نهان بود در ذریه ان طیلسان
 همی گفتی شد بر کسای
 بصوت علی بود صوت جلی
 بر آمدند ایاز فوق سما
 بذات صفات و بیات من
 نه خلق در میان و نه خلق زمان
 نه خلق سپهر و نه زمین و قمر
 نه ایجاد هستی نه ملک عدم
 که هستند مطلوب و محبوب من
 بگفتا که ای کردگار جلیل
 که بر ما سوایند میر و کیا
 چه جبرئیل کای جبرئیل بدان
 ایا هر دو فرزند و نجوی او
 نه شش بود نه هفت نه سه نه چار
 نه بود تو و خیل املاک و
 بخاطر خلیدش مرا این آرزو
 نوایا بد از قرب اهل کسا
 دل پر زانند و شاد او برم

که ساوی مرا سادس انجمن
 ولی خود بر سویشان نشان
 نباشد تو دره بسوی کسا
 که تا سوی ایشان شوی راهبر
 نشانی بر آیات تطهیر
 بگردد بر چون رسیدی بخوان
 به نیکان زینکی سخن ساز سر
 هزاران دور و در هزاران سلام
 اول تا ابد در و ام از شماست
 تو ما را عرض ایشه از حشده
 پیام خدا پس طلب کرد حکام
 ز بونی و پستی و پوزش نمود
 بیک گوشه پنهان چه عبد ذلیل
 عیان دید در دیران طبلستان
 چه از قرب حق یافت عز و شرف
 علی ولی لایق این خطا ب
 که این انجمن را چه باشد بگلی
 چه قدر استای با و شاه ز من

با عز از و جلال این بیج تن
 بفرمودش آیزد بر سویشان
 گرازم انباشد نشان تو را
 تو از ما نشانی همسراه بر
 بیک سو بندر ای تدبیر را
 تو آیات تطهیر بهر نشان
 بپاکان نشانی زیبا کی بر
 پس از ما و سان بر رسول نام
 که ما از خدائی بکام از شماست
 و خلق من و مهر و عرش بلند
 رسید و رسانید بعد از سلام
 سری از پی اذن بر خاک سود
 گرفت اذن و شد در کساجر نیل
 خدائی که بچست در لامکان
 بیالسد بر خور شوق و شغف
 پس آنکه خداوند این نه قیاب
 پر رسید از پادشاه رسل
 بتر خداوند این انجمن

<p> بحق کسی کا و سرا بر کزید بداد صفتا تا ابدی ذلل نبوت بمن داد و پیغمبری شود رحمت حق در اینجا فرو بزمی که دارند این همه که خود دستکارند یا وان زمین در این سخن را ذکر باز سفت ز حق هست هر حاجت انجام و دل پرز اندوه شاد او بر بند بماند مراد و بماند حسن ن که ما دستکاریم یا وان ما که هستیم ما دستکار و سعید ذکر ب و بلا و از ان جان چاک و سلطان دین خامس این کسا ز پیدا ان قوم بی نام و ننگ با تمام حجت زبان بر کشود که اهلش بیایگی ستوده خدا که حق گفت هستند محبوب من </p>	<p> پس آنکه بگفت ان رسول مجید بحقی که حقش مرا از اول مراد داد بر ماسوی سر و رخ بهر محفل باشد این گفتگو سیغفار و گویان ملائک همه زبان خدا پس سر و زبان سخن رسول خدا بار دیگر بگفت بهر جا شود ذکر این ماجرا بزمی کز این بزم یاد آورند بزمی کز این بزم آید سخن ذکر باره گفت ان زبان خدا بهر چه سر آمده از حق رسید حدیثی بیاد آمد سوزناک بیاد آمد قصه جان کزا چه در کز بلا شد بر او کار ناک پس ان حجت از بهر قوم عشود که من خود یکی هستم از ان کسا که من یک تن استم از ان پنج تن </p>
---	--